

پائولو کوئلیو

جاسوس

سرگذشت یک رقصنده

اعظم خرام



بنگاه ترجمه و نشر
کتاب پارسه

درباره کتاب

وقتی مатаهاری به پاریس رسید کاملاً درمانده و بی پول بود اما دیری نگذشت که به شهرت رسید و همچون زنان متشخص و ثروتمند شهر جشن‌هایی برپا می‌کرد.

رقص اغواگرانه او هر بیننده‌ای را مسحور می‌کرد و دیری نپایید که مورد توجه بانفوذترین و ثروتمندترین مردان شهر قرار گرفت اما جنگی خانمان‌سوز کشور را به مرز نابودی کشاند و سبک زندگی مатаهاری باعث شد به او سوءظن پیدا شود. در سال ۱۹۱۷ او به اتهام جاسوسی در اتاق هتل محل سکونتش دستگیر و زندانی شد.
او در آخرین نامه‌اش نوشت:

جاسوس...

جاسوس داستان فراموش‌نشده‌ی زنی است که به خود جرأت داد تا برخلاف عرف دورانش زندگی کند و بهایش را نیز پرداخت...

مقدمه

پاریس، ۱۵ اکتبر ۱۹۱۷

طبق گزارش‌های آنتون فیشرمن^۱ و هنری ولز^۲ از سرویس اطلاعاتی کمی قبل از ساعت پنج بامداد، هجده مرد، که بیشتر آن‌ها از افسران ارتش فرانسه بودند از پله‌های طبقه دوم زندان سن‌لازار^۳ بالا رفتند. راهنمای آن‌ها زندانبانی بود که مشعلی در دست داشت تا مسیر حرکتشان را روشن کند. آن‌ها جلو سلول شماره ۱۲ توقف کردند.

راهبه‌ها در این زندان از زندانیان مراقبت می‌کردند. خواهر لئوناید در را باز کرد و از بقیه خواست همان‌جا منتظر بمانند. خودش وارد سلول شد و کبریتی را به دیوار کشید و با آن فانوس داخل سلول را روشن کرد و بعد از یکی دیگر از راهبه‌ها خواست تا کمکش کند.

با محبت و مهربانی بسیار، دستش را دور بدن زنی که خوابیده بود حلقه کرد و سعی کرد او را بیدار کند. زن با آرامشی عمیق خوابیده بود و در مقابل

1. Anton Fisherman

2. Henry Wales

۳. Saint-Lazare: زندان زنان در پاریس (سال ۱۹۱۷).

بیدار شدن مقاومت می‌کرد. به نظر می‌آمد نه به بیدار شدن، و نه به هیچ چیز دیگری در این دنیا علاقه‌ای ندارد.

حتی وقتی خواهر لئوناید به او یاد می‌داد چگونه باید طلب بخشش کند، در سکوت نگاهش می‌کرد.

از چهره‌اش هیچ چیز خوانده نمی‌شد؛ نه اثری از غم و اندوه در آن بود و نه هیچ احساس دیگری...

چهره‌اش حتی نشان نمی‌داد که فهمیده باشد به انتهای راه رسیده است. با علامت خواهر لئوناید، پدر آرباکس وارد سلول شد و همراه او کاپیتان بوگاردون و وکیل زندانی، آقای کلانت، هم وارد شدند.

زندانی، نامه بلندبالایی که تمام هفته قبل را صرف نوشتنش کرده بود و دو پاکت را که بریده‌های روزنامه در آن‌ها قرار داشت به وکیلش داد.

با آرامشی که در آن شرایط بسیار عجیب به نظر می‌رسید، جوراب‌های مشکی‌اش را پوشید و کفش‌های پاشنه‌بلند چرمی‌اش را که با تور ابریشمی تزئین شده بود به پا کرد.

از تخت بالا رفت تا دستش به چوب‌لباسی گوشه سلولش برسد و پالتو پوست بلندش را که آستین‌ها و یقه‌اش با پوست حیوانی دیگر، احتمالاً روباه، دوخته شده بود برداشت و آن را روی روبدوشامبر ابریشمی - که با آن خوابیده بود - پوشید.

موهای مشکی‌اش ژولیده و نامرتب بود. به دقت آن‌ها را شانه کرد و پشت سرش جمع کرد، کلاه پشمی‌اش را به سر گذاشت و آن را با روبان‌های ابریشمی که به آن متصل بود، زیر چانه گره زد تا وقتی که در فضای باز قرار می‌گیرد، باد نتواند کلاهش را تکان دهد. به آرامی خم شد تا دستکش‌های چرمی‌اش را بردارد و بعد با خونسردی به سمت تازه‌واردها برگشت و با آرامش تمام گفت:

– من آماده‌ام.

همگی، سلول زندان سن لازار را ترک کردند و به سمت اتومبیلی رفتند که منتظرشان بود. لحظاتی بعد اتومبیل روشن شد تا آن‌ها را به سمت جوخهٔ اعدام ببرد.

اتومبیل از میان خیابان‌های به‌خواب‌رفتهٔ شهر به سمت پادگان ونسن^۱ حرکت کرد. پیشتر در سال ۱۸۷۰ در آنجا قلعه‌ای بود که بعدها به دست آلمانی‌ها تخریب شد.

بیست دقیقه بعد اتومبیل متوقف شد و همه از آن پیاده شدند. ماتاهاری آخرین کسی بود که پایین می‌آمد.

سربازان از قبل برای اجرای حکم به صف شده بودند. دوازده سرباز خط آتش را درست کرده بودند و یک افسر با شمشیر در آخر گروه ایستاده بود. دو راهبه و پدر آرباکس کنار متهم ایستاده بودند و با او صحبت می‌کردند تا اینکه ستوانی فرانسوی به آن‌ها نزدیک شد و پارچه‌ای سفید را به یکی از راهبه‌ها داد و گفت:

– لطفاً چشم‌هایش را ببندید.

ماتاهاری همان‌طور که به پارچه نگاه می‌کرد پرسید:

– حتماً باید این کار را بکنم؟

آقای کلانت کنجکاوانه به سمت متهم نگاه کرد و گفت:

– اگر مادام ترجیح می‌دهد چشم‌هایش را نبندد اجباری در کار نیست.

ماتاهاری چشم‌هایش را نبست. او قاطعانه به مأموران اجرای حکمش، به

کشیش، به راهبه‌ها و به وکیلش که دور می‌شد، خیره شده بود.

فرماندهٔ جوخه آتش با دقت سربازانش را زیر نظر داشت تا گلولهٔ داخل تفنگشان را چک نکنند (چون مرسوم بود که یکی از تفنگ‌ها گلولهٔ مشقی داشته باشد تا هر کدام از سربازها بتواند بعدها به خود بگوید: من او را نکشته‌ام).